**فقیه قزوین و شیخ اشراق**

**م.س.ج**

داستانی که در ذیل این یادداشت آورده‏ام سال پیش از کتاب آثار البلاد قزوینی(چاپ بیروت ص 394)ترجمه نموده‏ام.دو سه روز قبل«بجستجوی ورق پاره نامه‏ای»آن را میان اوراق متفرق خویش‏ یافتم.... م.س.ج. اصفهان‏ یکی از فقیهان قزوین حکایت کرد که وقتی بموسم زمستان به رباطی در ارزروم‏ فرود آمدم.(صبحگاهی)بانگ قرآن شنیدم خادم رباط را بپرسیدم:کیست اینکه قرآن‏ می‏خواند؟گفت شهاب الدین سهروردی.گفتمش:من دیریست تا آوازهء وی میشنوم‏ و شوق دیدار او دارم،مرا بنزد او بر.گفت کسی را بر او ره نیست؛و لیک چون‏ خورشید بالا گیرد وی از زاویهء خویش برون آید و به بام بر شود و در آفتاب بنشیند آنگاهش توانی دید.من لختی بر طرف صفه بنشستم تا از حجره بدر آمد،دیدم او را سیه نمدینه‏یی بر تن کرده و کلاهی نیز نمدین سیاه بسر بر نهاده بپای خاستم و سلامش‏ گفتم و فرا نمودم که عزم دیدار وی دارم و از او درخواستم تا ساعتی با من بطرف صفه‏ بنشیند.گلیم نماز(مصلی)را در پیچید و بنشست.من با او سخن گفتن آغاز کردم‏ ولیک او در عالمی دیگر بود.گفتمش بهتر بود جامه‏ای جزین نمدینه در می‏پوشیدی‏ گفت شوخگین شود.گفتم به آبش بشوی.گفت باز شوخگین شود.گفتم بازش بشوی. گفت من جامه شستن را نزاده‏ام،مرا کاریست خطیر تر از جامه شستن.

نویسندهء محترم چرا نام‏خود را آشکارا نفرمودید؟(مجلهء یغما)